

روحیه شهیدان

از شهدا چه خبر؟ (۱۰)

محمد محمدی



فهرست

- ۹ مخفی شدن زیر صندلی
- ۱۰ چهار روز
- ۱۲ خیلی گریه کرد
- ۱۳ کنکور و شوق جبهه
- ۱۴ عاشق
- ۱۵ خیلی سر حال
- ۱۶ بدجوری نشست توی دلم
- ۱۷ شرمندۀ شما هستم
- ۱۸ زیر آتش
- ۱۹ نمی شه
- ۲۰ چرا این جوری می ری؟
- ۲۱ شهادت و روحیه
- ۲۲ الله بنده سی



دفاع مقدس

لحظه هایی با شهدا



- ۲۳ سه راه
- ۲۴ هی کی می خواد بره!
- ۲۵ سه ماه انتظار
- ۲۶ بروید جلو
- ۲۷ همه تنم
- ۲۸ سرخی خون شهید
- ۲۹ زیبایی مرگ
- ۳۰ عرق ریختن برای خدا
- ۳۱ اعلام آمادگی عجیب
- ۳۲ تغییر روحیه
- ۳۴ راه فرار
- ۳۵ بدون اصرار
- ۳۶ جزایر باید حفظ شود
- ۳۷ خودش رانندگی می کرد
- ۳۸ ترس از اسارت
- ۴۰ امید داشتن و روحیه دادن

- ۴۱ گرد و غبار
- ۴۲ آقامهدی بود
- ۴۳ دوباره برگشته بود خط
- ۴۴ مثل چماق
- ۴۵ غسل شهادت
- ۴۶ به اسیر کن مدارا
- ۴۷ روحیه عالی
- ۴۸ کلیه
- ۴۹ کمک
- ۵۰ دو دوست
- ۵۱ فرمانده قرارگاه بالشکر
- ۵۲ شاگرد خداوند
- ۵۳ طبس
- ۵۴ نان خالی
- ۵۵ نان خشک
- ۵۶ دست



- ۵۷ رانندهٔ خط ویژه
- ۵۸ خونسردی
- ۵۹ زخمی
- ۶۰ استواری
- ۶۱ مرخصی
- ۶۲ حداقل امکانات
- ۶۳ بیش از دو است عملیات
- ۶۴ عقب برم چکار؟
- ۶۵ استراحت در جبهه
- ۶۶ توکلت به خدا باشه
- ۶۷ او مدیم بریم بهشت
- ۶۸ مدیون شهدا
- ۶۹ خواستگاری
- ۷۰ چراغ سنگر رو خاموش کرد
- ۷۱ خندید و از چادر رفت بیرون
- ۷۲ آماده باش

مخفی شدن زیر صندلی

زمانی که ما به مشهد رفته بودیم تا به جبهه اعزام شویم. چون سن شهید کم بود، اجازه رفتن به جبهه را به او ندادند. او آن قدر گریه کرد که همه افراد افسرده و ناراحت شدند. رضانزد من آمد و خواست که واسطه شوم تا او نیز به جبهه برود، اما این کار عملی نگردید. زمان حرکت اتوبوس، زیر صندلی خودش را مخفی کرد، تا به اهواز رسیدیم. بعد از آن هم دیگر را ندیدیم.

شهید رضا سهرابی - ملکوتیان، ص ۱۸۶

چهار روز

آقای کشاورزی صحبت‌های هم‌رزم شهیدش را این‌گونه بیان می‌کند: «شهید انگالی می‌گفت: اول باری که برای گذراندن دوره آموزش نظامی به پادگان شهید صدوقی بوشهر اعزام شده بودیم، بچه‌ها را در پادگان‌نگه داشتند و آنها را سبک و سنگین می‌کردند. بعضی بچه‌ها را که جثه کوچک یا سن کمی داشتند، برمی‌گرداندند. موقعی که به صف شده بودیم. روی دو تکه سنگ کوچک ایستاده بودم تا فرماندهان متوجه کوتاهی قدم نشوند به من که رسیدند من را به پادگان راه ندادند. هرچه التماس و خواهش کردم، فایده‌ای نداشت. با ناامیدی، از پیش‌یکی به امید موفقیت نزد برادر دیگری می‌رفتم. وقتی آن برادر کمی به حرفم گوش می‌داد لبخندی می‌زد، توی دلم می‌گفتم: خدارو شکر، بالاخره درست شد؛ ولی نه، او هم می‌گذشت و دوباره آه و حسرت من ادامه

پیدا می کرد. می گفتم: آخر چرا من قابل نیستم؟ چرا آقا من را به سربازی و نوکری اش قبول نمی کند؟ یعنی یک کاری که از دست من بریاید وجود ندارد. بغض سخت گلویم را می فشرد. به زحمت آب دهانم را قورت می دادم. بعضی مواقع مسئولان و فرماندهان پادگان که رفت و آمد می کردند به دنبالشان می دویدم، نه یک روز، نه دو روز حتی روز سوم هم گذشت و من را به پادگان راه ندادند من هم سه شبانه روز آنجا ماندم و التماس و دعا می کردم تا اینکه در روز چهارم دلشان به حالم سوخت و اجازه دادند همراه بچه ها آموزش بینم.»

وقتی جهت گرفتن لباس نظامی به تدارکات مراجعه کرده بود هرچه لباس ها را زیرورو کرده بودند لباس اندازه اش پیدا نشده بود. بعدها بچه های بسیج پایگاه ابوذر گفتند: «عبدالرضا چهارده سال بیشتر نداشت و با دست بردن در شناسنامه خود در صدد برآمده بود موافقت مسئولان اعزام، در بسیج مرکزی را جلب کند؛ اما آنها قبول نمی کردند. فکری به ذهنش رسیده بود و مسئولان را تهدید کرده بود اگر با اعزام او موافقت نکنند، خود را از کوه پرت خواهد کرد و با این ترند آنها راضی شده بودند.»

شهید عبدالرضا انگالی - هزار و یک دلیل سرخ، ص ۱۹۱

خیلی گریه کرد

غلامرضا داشت پوتینش را وا کس می زد. وقتی از فرمانده شنید که باید برگردد پشت خط، فرچه از دستش افتاد. پوتین را گذاشت و به طرف فرمانده رفت، عرق روی پیشانی را با چفیه گردنش پاک کرد و آب دهانش را قورت داد. به فرمانده گفت: «نزدیک عملیات است. آن وقت من بروم پشت خط؟» فرمانده گفت: «سن تو کم است. ان شاء الله در عملیات بعد! دست به دامان فرمانده گردان شد. خیلی گریه کرد تا راضی شان کند که با رفتنش به عملیات موافقت کنند.

شهید غلامرضا صفی نژاد - فرهنگ نامه شهدای شهرستان سمنان، ج ۶، ص ۱۵۲

کنکور و شوق جبهه

بعد از کنکور، روزی به من گفتم: «مادر! من می‌خواهم به جبهه بروم، البته اگر رضایت بدهید.» گفتم: «پسر من! اگر تو الان به جبهه بروی، می‌گویند از ترس درس خواندن رفته.» مرتضی گفت: «مادر! من در کنکور قبول شدم.» من که باور نمی‌کردم که او در کنکور قبول شده باشد، گفتم: «برو از پدرت اجازه بگیر. اگر اجازه داد برو.» بالاخره از پدرش اجازه گرفت و رفت و بعد از چند ماه به مرخصی آمد.

شهید مرتضی غلامی - همین پنج نفر، ص ۱۹